

هدایت

انسانها دو رو دارند یک رو هستند و یک رو نیستند. وقتی نیستند همان موقعی است که می توانند ادعا کنند هستند چون آنگاه است که روحشان هست و آنچه هستند را نمایش می گذارد.

تنم داغ است. انگار توی کوره آجر پزی به حالت خلسه رفته باشی. انگار تمام دنیا آوار شده روی سرت .. اما نمی دانم چرا هنوز سرخوشم. مثل یک پرنده که تمام تنش آتش گرفته می سوزم اما سرخوشم.

نمی دانم مثل هر روز منتظر صف اتوبوس می مانم . مثل هر روز از پژمردگی دخترکان قدیم و جدید افسرده می شوم و مثل همیشه به حرفهای صد تا یه غاز پیرمردی که کنارم ایستاده گوش می دهم . اما امروز حالی عجیب دارم . امروز یک غلیان درونی مرا به سوی فریاد یا چیزی شبیه بغض می کشاند تنها چیزی که در این حس می توانم بگویم اینست که گریه را همراه دارد .. یک هفته است که دوست دارم گریه کنم . هیچ دردی را در خود حس نمی کنم اما دوست دارم گریه کنم . به حال خودم که نمی تواند گریه کند . به حال پیرمردی که نابینا ست و کنار گلدیس با سوز غریبانه ای می خواند . به حال کودکی که نمی داند چرا اما کنار وزنه اش درس می خواند . آری او نمی داند چرا ..

نمی دانم اما دنبال بهانه ای برای گریستن هستم . بهانه ای مثل چشمهای جادویی تو . مثل مادرم که انگار سالهاست بغضی گلویش را می فشارد .. همه این درد ها از روز یکشنبه بود .. انگار بلایی بود که سالی یک دفعه می آید پایین و امسال هم قرعه به نام من بیچاره زده باشند. این کار لعنتی انگار دارد مرا دیوانه هم می کند. نمی دانم اینجا هستم یا نه. مثل یک پادشاه که گم شده باشد .. هم هستم و هم نیستم . همه کار می کنم اما خودم خبر ندارم. اینقدر مهمل است که گفتنش هم شاید کسی را دیوانه می کند. نمی دانم با این عشق سر تا پا گنگ چه کنم:

من میدانم چون خودم باعثش بودم

او می داند چون خودش نمی دانسته

و همه می دانند چون آنقدر شرح داده اند که مغزشان هم درو شده.

این عشق که نمی دانم از کجا آمده و ماههاست با من است. اما انگار دنبال تلنگوری می گشته تا فوران کند و مثل یک درنده تمام دنیا را ببلعد. نمی دانم دو چشم چه دارد که مثل یک کوره که سعی در ذوب آهنی دارد تمام روح مرا می درد. نمی دانم این دیگر از کدام سرگیجه ها است .. همه بدانند و خودمان هم بدانیم و انگار روزه سکوت گرفته باشیم نتوانیم چیزی بگوییم. دوست دارم صد بار تکرار کنم تا خودم هم بفهمم آنرا:

" من از پشت این پنجره ها تو را می نگرم

از پشت این دیوار ها تو را انگار می بینم

تو را که طلوعی تازه ای

سحری برای این تنهایی "

مثل دیوانه ها شده ام روزی صدبار گوش می دهم و تکرار می کنم .. نمی دانم شاید می خواهم ملکه ذهنم شود تا یک موقع یادم نرود دوستش دارم و شاید اینکه به خودم بقبولانم که دوستش دارم. آنقدر سرگیجه است که نمی دانم با کدامین مخدر اینرا تسکین دهم .. راستی من که دودی نیستم .. انگار طنزی گریه دار مرا می کشاند .. اصلا نمی توانم باشم .. مثل یه گنجشک از ده آمده دود خفه ام می کند . شاید باید به سراغ مستی بروم . آری همان بهتر که با چشمهایش غرق کنم و بمانم تا بیایی .. آری "تو نه از این دل می روی و نه از این جاده می آیی " .

من انتظار تو را بکشم و همه هم انتظار گفتن تو را. نمی دانم دستهایم برای خودم نیست مثل یک دیوانه می نویسم انگار اعتیادی سرد به داستانهای هدایت دارم . مرا می کشاند به دنیاهایی پر از گیجی .. مثل دنیاهایی که در هذیان تب کودکی می بینی . آنقدر غرق می شوم که نمی دانم از کدام در بیرون بروم . مرا می کشاند با خود می برد بالا و بالاتر .. و همچون یک نارفیق دستم را رها می کند و من در سقوطی همراه با بهت سقوط می کنم. دوباره می شوم همان جسم خاکی ... آری صادق خان تو چه می کنی ...

به تو و آن چشمهای سیاه و موهای مشکی ات که فکر می کنم به قول شهباز "گر می گیرم از خوشی " .. آری اعترافی کودکانه از سر همان بهت هدایت وار می کنم .. تو دیگر کیستی . یک انسان .. فرشته .. و یا یک موجود خیالی که من در اندیشه های بیمار گونه و پر از سرگیجه ام تو را می بینم و عاشقانه تو را دوست دارم ..

وقتی رسیدم به میدان پیاده شدم و تا دم درانجا پیاده آمدم .. دلیم می خواست آخرین فکر هایم را در آخرین لحظات بکنم ..

آنقدر تنه خوردم که دیگر نمی دانستم راه می روم یا گلوله ای شده ام که هر کس مسیرش را عوض می کند . به امروز و روزهایی که گذرانده بودیم . چه باهم و چه تنها. یاد شبهایی که مثل آدمهای غریبه پیش هم می نشستیم و تو انگار که با میخ به صندلی چسبیده باشی چشمهای درشتت را دوخته بودی و مثل یک پرنده کوچک غرق اعداد و حروف شده بودی و ای من . این من گم شده. در میان آتش و رقص چشمانت دوباره به دنیا می آمدم و با یک شعشه نگاهت می مردم.

بالاخره رسیدم .. پاهای سنگینم را کشان کشان تا دم در رساندم. در شیشه ای را باز کردم و داخل رفتم . نگهبانی که انجا بود با گیافه ای تصنعی از غضب و بی اعتمادی کلی سین جین کرد تا مرا راه داد . جلوتر آمدم . صدایت می آمد . با همان صبوری همیشگی جواب یک مشت آدم دور از اعداد و ارقام را می دادی . چه لذتی داشت زیر آبشار صدای تو خیس شدن و بوسیدن بوی نازنین تو . اما نمی دانم چرا انگار افسون صدایت مرا هم جادو کرده بود . تمام تنم سنگین شده بود انگار تنم رو پر از سرب کرده بودند . تب دار و ورم کرده شده بودم . نمی توانستم راه بروم ... اصلا نمی دونستم بروم یا بایستم .

انگار تمام حرفهایم را جا گذاشته بودم . مثل یک مرده چند دقیقه ایستادم .. اما هر چه کردم نتوانستم روی تو را ببینم و بروم .. جلوتر آمدم و از انعکاس شیشه ها تو را دیدم . مثل یک آواز غریب که آدم در کویر می شنود . هم آشنای دلی و هم غریبه ای در نگاه .

نمی دانستم کجا هستم و به کجا می خواهم بروم . افتادم روی صندلی اتوبوس . خودم را غرق موسیقی کرده بودم . نمی دانستم حتی به چه چیز باید فکر کنم . اصلا فکر کنم یا نه . این همه سردرگمی مثل یک جام شراب که سربی مذاب در آن ریخته شده باشد جرعه جرعه به من تزریق می شد. لم دادن به صندلی کثیف و نگاه کردن به آدمهایی که در هم می لولند حسی متمایزی را به من القا می کرد .. آیا من از این مردم نیستم .. آیا آنها هم عشقی اینگونه سرا سیمه را حس کرده اند یا نه .

باز هم روز اول هفته . مثل یک مرغ سرکنده لباسهایم را می پوشم تا بروم سر پادشاهی خودم. جانشینی کسی که زیادی گنده شده واقعا کار سختی است . این دنیای اعداد و ارقام من با من چه کرده است . سرنوشت یک شهر دست من است . اما من هم سرنوشت دست خودم است . یک چرخه بی پایان میان رئیس و مرئوس و من شده ام مثال نقض دور که هم فاعلم و هم مفعول .

در این میان تنها چیزی که برایم معقول است تویی .. تویی که با آن چشهای سیاه و موهای رنگ شبت مرا در سرگیجه ای مبهم و پر از خلاء آدمی رها کرده ای و گاه با تلنگوری مرا از ایستادن باز می داری تا بکوشم تا باشم .

نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

نمی دانم که تو می دانی که مرده ام یا تو هم مثل دیگران مرا بارویی از یک شهوت و یا تلنگور یک خیال سهمگین می دانی. هنوز باور دارم که نمی آیی و نمی روی نه از این جاده و نه از این دل .

مثل کودکی پر از بغض کودکانه از بازی. در تاریکی شب می دوم تا شاید پایم بلغزد و برای خنده هم که شده کمی بایستام شاید پای آن سرو و یا ته آن چاه. کاش مرا رها کنی تا با این همه افکار بیمار گونه همچون یک افیونی بی سرو پا در میان آخرین باقیمانده شب ناچیز شوم . گویند عشق سبک کند و خوار تا سبکتر شوی و خوار تر تا به یک دست باد بالا و بالتر روی که حتی دستی نارفیق هم تورا رها نکند.

۱۳۸۷/۲/۷

داوود محمدی